سِفر پیدایش

محمود طوقی

فهرست

۱ ..... ۹
۲ ..... ۱٤
۳ ..... ۱۷
٤ ..... ۱۸
٥ ..... ۱۹
٦ ..... ۲۰
۷ ..... ۲۱
۸ ..... ۲۳
۹ ..... ۲٤
۱۰ ..... ۲٦
۱۱ ..... ۲۷
۱۲ ..... ۲۸
۱۳ ..... ۲۹
۱٤ ..... ۳۰
۱٥ ..... ۳۱
۱٦ ..... ۳۲
۱۷ ..... ۳۳

۱۸ ..... ۳٤
۱۹ ..... ۳۵
۲۰ ..... ۳٦
۲۱ ..... ۳۷
۲۲ ..... ۳۹
۲۳ ..... ٤۱
۲٤ ..... ٤۳
۲۵ ..... ٤٤
۲٦ ..... ٤۵
۲۷ ..... ٤٦
۲۸ ..... ٤۸
۲۹ ..... ۵۰
۳۰ ..... ۵۱
۳۱ ..... ۵۳
۳۲ ..... ۵٤
۳۳ ..... ۵۵
۳٤ ..... ۵۷
۳۵ ..... ۵۹
۳٦ ..... ٦۱
۳۷ ..... ٦۳
۳۸ ..... ٦٤
۳۹ ..... ٦٦

٤٠ ..... ٦٧
٤١ ..... ٦٩
٤٢ ..... ٧٠
٤٣ ..... ٧١
٤٤ ..... ٧٣
٤٥ ..... ٧٤
٤٦ ..... ٧٥
٤٧ ..... ٧٦
٤٨ ..... ٧٧
٤٩ ..... ٧٨
٥٠ ..... ٧٩
٥١ ..... ٨٠
٥٢ ..... ٨١
٥٣ ..... ٨٣
٥٤ ..... ٨٤
٥٥ ..... ٨٥
٥٦ ..... ٨٧
٥٧ ..... ٨٨
٥٨ ..... ٨٩
٥٩ ..... ٩١

۱

تنها
ترس‌خورده
ناتوان
دره‌های مه‌آلود
بیغوله‌های تاریک
خانه من در ناکجاآباد جهان بود
من انسان
فرزند انسان
نواده انسان
نبیره انسان
و دیگر نیاکانم در اعماق ظلمات تاریخ گم بودند.

با خورشید سوزان سخن گفتم:
یارای ایستادنم نبود
که از پوست و گوشت و استخوان بودم

با طوفان‌ها و آذرخش‌ها سخن گفتم
خانه‌ام در آتش سوخت

و فرزندانم در طوفان‌های مهیب گم شدند
با مرگ سخن گفتم
خنده مهیب‌اش
مغاک‌های وحشت را در روح من گشود

من انسان
پسر انسان
نوادهٔ انسان
نبیره انسان
تمامی خدایان را به یاری خواندم
باشد تا اندوه من به شادی
بیماری‌ام به شفای عاجل
و ناتوانی‌ام به نیروی شگرف بدل شود

جهانی تودرتو
بی‌قرار
بی‌کرانه
راه‌ها و بیراهه‌ها
رؤیاها و کابوس‌ها
و شیاطینی که مدام مرا به کشتن برادرانم فرا می‌خواندند

گرسنگی گفت: می‌توانی سیر باشی
اگر نان برادرانت را از آن خود کنی

و من پرسیدم: چگونه!
و او گفت: شمشیر برهنه را در کف دستت نهادم
دیگر خود دانی

و مرگ گفت: زندگی تو در گرو حذف برادرانت خواهد بود
پرسیدم: چگونه
و مرگ گفت: به نیمه شبان خنجر بر گلوگاه‌شان بنه

و من انسان با برادرانم گفتم:
برای تمامی ما جایی برای زیستن هست
و نانی که قاتق فرزندان‌مان باشد
نه قاتل جان‌مان
باشد تا شمشیرهای‌مان
تیغه‌های گاوآهن‌مان باشد
که مادرمان زمین
به رفاقت فراخ خواهد شد

حقایق ازلی نامکشوف ماند
گرسنگی تیغ برکف برادرانم نهاد
و من انسان
فرزند انسان
نوادهٔ انسان
نبیرهٔ انسان

تنها
اندوهناک
زخم خورده
خودرا در برابر تمامی پلشتی‌ها تنها دیدم

و مادرم زمین گفت: ای انسان اندوهگین نباش
من ترا بالاتر از تمامی ستارگان خواهم برد
تا نان به عدالت خوری
و از من به انصاف برگیری
فرزندانت را سقفی خواهم داد
و گرسنگی را از دیار تو خواهم راند

مرا یارای آن نبود
تا مرگ را برای همیشه
به دیار خاموشی برانم
که تمامی زمین جولانگاه او بود.

و آسمان گفت: مرا قلعه‌هایی هست
که مرگ را به آن راهی نیست

آسمان دریایی بی‌کرانه
هزار تویی بی‌انتها
جادویی مه‌آلود

اقیانوسی با هزار نهنگ رمزآلود

به تحیر
به سجده شدم
که آسمان قبله‌گاهی باشد
و مرا از نیزه‌های زهرآگین مرگ رهایی دهد

رهایی نبود
گریزگاهی بود.

۲

هزاره‌ای است که در کوچه‌های متروک می‌گردیم
به نجوا جار می‌زنیم:
نور می‌فروشیم
مهربانی می‌خریم

سرگردانی‌مان از همین روست

در کنار مشعل‌های بزرگ آتش
نفت می‌فروشند و گرسنگی می‌خرند.

کلماتی پنهان دور از چشم گزمکان
و خورجینی پر از نور
در بازارهای پر از گرسنگی.

آسمان گفت: هرچه داری از آن من است
از آب و گیاه و علف
از ماهی و پرنده

از رؤیا و خواب‌های شبانه

من اما به تحیّر بودم
سپهری بی‌انتها و بسی شگرف
و اندیشیدیم که باید چُنین باشد

آسمان گفت: باید سجده کنی
کردم
باید قبله‌گاهی بسازی
ساختم
باید مرا بندگی کنی
کردم
و آسمان گفت: ترا جایگاهی رفیع خواهم داد
و من پرسیدم کجا و کی؟
و آسمان گفت: در ملکوت اعلی برای تو جایی هست
و من باز هم به تحیر پرسیدم: کجا و کی؟

گله‌هایی بودیم
آزاد و رها
در دره‌هایی مه‌آلود و گم

شادی‌مان اندک و
اندوه‌مان بسیار بود

می‌توانستیم با غذای اندک‌مان به تساوی سیر باشیم
تنهایی‌های‌مان را تاب بیاوریم
دردهای‌مان را به یگانگی درمان باشیم
و در شبان مهتابی
در زیر نقرهٔ ماه عشق بورزیم
می‌توانستیم اگر به عدا لت بودیم

آدمی گرگ آدمی نبود
گرسنه بودیم، آری
جهالت‌مان، حرص و آزمان افزود

به حسادت دست به خون برادر آلودیم
ـ برادری برادرکش ـ
دستانی آلوده
و جنازه‌ای در آستانه تاریخ

تا کلاغ بیاید و
راز اختفای جنایت را به من بیاموزاند
شب‌هایی بسیار
با کابوس و دلهره گذشت.

۳

طبق‌هایی پُر از خالی
بازاری پُر از گرسنگی
و بندرگاهی پُر از کشتی‌های فرنگی

دریای نفت از پس پشت چپرها
به‌سوی افق‌های ناپیدا دامن می‌کشد
و گاوهای گرسنه
به دنبال علف‌های سوخته ماق می‌کشند.

نفت می‌برند و افیون و پلشتی پخش می‌کنند
جغرافیای گرسنگی
از شب و شرجی و شط می‌گذرد.

ناتور پیر با سوت بلندش
تنهایی را از شب مه‌زده دور می‌کند
و ارواحی تبعیدی
صندوق‌های مرموز را
در اسکله‌های متروک رها می‌کنند

٤

آرام خفته‌یی
ـ قویی زیبا بر دریاچه‌ای آبی ـ
و باد
رؤیاهایت را در زیر ملحفه‌های سپید پنهان می‌کند.

به دنبال لفظ ناگفته‌ای می‌گردم
تا ترجمان رؤیاهای تو باشد.

آرام خفته‌یی
و شب تیرماه
از کوچه‌های متروک
پاورچین پاورچین می‌گذرد

۵

آوازهای شبانه خاموش می‌شوند
و رفتگران واژه‌های عصیان را
از خیابان‌ها می‌روبند.

گزمگان در کار پاسداری شب‌اند.

پرنده‌ای که به دوردست می‌رود
با خود شاخ زیتونی را نمی‌آورد.

آه. ای نوح پیر
عمر به غربت به آخر بری
تمامی بندرگاه‌ها
پُر از پتیاره و اهریمن و دیو است.

٦

صبح که بیاید
دیگر تو نیستی
با این همه روزی از روزهای جهان آغاز می‌شود

بلور واژه‌ها بر گونه‌ها و لبانم می‌لغزند
ثانیه‌های سرگشته
بر فراز سرم تاب می‌خورند

پنجره ناگشوده
چون بغض گرفته‌ای
ناگشوده می‌ماند

با این همه تو نیستی
و جهان بر مدار هر روزه‌اش می‌چرخد
و این یعنی تنهایی آدمی.

۷

شاعر!
خاموشی؟
برخیز و تلخی جهان را
با شهد واژه‌هایت
به کندویی عسل مبدل کن.

ـ دلم ابری‌ست
تمامی رؤیاهایم بر کف باد است.

مگر صدای واژه‌های عصیانی را در کوچه‌های متروک نمی‌شنوی!

ـ می‌شنوم، آری
نجواهای شبانه را هم می‌بینم
کرّه‌های سرکش و عاصی و جوان را
که چون تُندبادی
در چارسوی زمین تاخت می‌زنند.

ـ اما هر دری به‌سوی فلاح آدمی باز نمی‌شود

ما خود به دست خویش
درهای دوزخ را
یک‌بار پیش از این گشوده‌ایم
مارگزیده‌ای، می‌دانم
اما این‌بار کرّه‌های جوان
تنها در دشت‌های بی‌مرز تاخت می‌زنند
برخیز
و از آبگینه‌های تاریک گذر کن.

۸

از کوچه به خانه می‌آیم
مرداب‌های سیاه در پس پشت و
دره‌های مه گرفته تقدیر در پیش روی.

در رگانم
واژه‌های عصیان و آزادی
چون قلب کبوتری پا می‌کوبد

وحشت ارزانی قلعهٔ دیوان باد!

در ایوان کوچک خانه‌ام می‌نشینم
و منظومه‌های متلاشی شده را
از چارسوی جهان
به چای و رؤیا دعوت می‌کنم

صبحانه حاضر است
نان و ریحان و پنیر
مشتی رؤیا و هزار واژهٔ عصیانی.

۹

با خاطره ننه آقا که مهربان بود

دلتنگی‌های آدمی را پایانی نیست.

روزها می‌گذرند
و آدمی
در پس پشت ثانیه‌ها پیر می‌شود.

آلبوم‌های قدیمی
در گنجه‌های از یاد می‌روند
و شب‌های پُرستاره و دشت‌های پُرباران
در جغرافیای کودکی گم می‌شوند.

خسته و تنها
به پایان راه می‌رسیم
صبح که بیاید
دیگر زنگ خانه را
پستچی پیر به صدا در نخواهد آورد

گویی در هیچ روزگاری ما نبوده‌ایم.

تنها زخم خاطره‌ای
دلِ شکسته‌یی
رؤیای نیمه تمامی.

۱۰

چه طلوع نابهنگامی!
شبی بی‌روزن در پس پشت
صبحی مه‌آلود در پیش روی
و اضطراب
در نی‌نی چشمان هزار پرنده

از چارراه حادثه می‌گذریم
با تفنگ و کوله‌بار و قمقمه
و عطر شبنامه و شعار را
در کوچه‌های شهر می‌پراکنیم.

۱۱

صبح بود یا غروب؟
فرشته‌ای از کوچه‌های متروک گذشت
آواز بر آسمان برخاست
و شترهای آسمانی
بارهای پُرحله‌شان را
در کاروانسراهای متروک رها کردند.

صبح بود یا غروب؟
عجوزه‌ای در هیئت قدیسی
از کنار پنجره‌های ناگشوده گذشت
و بارهای حله را
به مغاک‌های ناپیدا برد.

صبح بود یا غروب

۱۲

رمه‌های پراکنده
شاعران عاصی را
به حجره‌های خاموشی راندند
و بندگان صالح
میکده‌ها را از جغرافیای شهرها
به نقالان افسانه‌ها سپردند.

گزمگان بر سر چارراه‌ها
شادی را تازیانه زدند
و ستارگان بی‌شمار
از مدار رؤیاها گریختند

۱۳

نقالان خسته و نومید
پهلوان را در آخرین خوان رها کردند
و جعبه جادو
از زاهدان شب و شیران روز سخن گفتند،
تا سواران شب بیایند و
نقاره‌های وحشت را در روح آدمیان حفر کنند
تهمینه‌های بسیاری
در سوگ شوهرانشان جامه سیاه پوشیدند.

۱۴

نفرین شوم بدکاران نبود
بلاهت آبگینه‌های خاموش بود
که دیوانه‌ای
عبای سلطانی به تن کرد.

ارواح قدیسان
در بیابان‌های وحشت سرگردانند
و رمه‌های آدمیان
در جمعه‌های کسالت
در رقصی جنون‌آمیز
پای می‌کوبند

۱۵

چه نهایت میمونی!
اگر آن روز واقعه
چشم جهان بین‌مان
چراغ راه‌مان بود
به راستی راه فلاح آدمی چه نزدیک بود.

دریغا!
که رمه‌های آدمیان
در شور اوراد کهن
نه خرد که بلاهت‌شان چراغ راه‌شان بود.

۱۶

خاموشی شاعران
همه از درد بود
چرا که واژه‌های صریح
مغاره‌های وحشت بود.

رمه‌های بزرگ
در میدان‌های بزرگ
می‌گریستند و هلهله می‌کردند
تا اگر بخت یارشان باشد
در ملکوت اعلی جایگاهی رفیع بیابند

و شاعران به کنایتی
از کنار حادثه گذشتند
و در هاویه‌های دوزخ
تازیانه خوردند.

۱۷

فیها عجبا عجبا!
باید دست از رؤیاهای بی‌سرانجام می‌کشیدم
و به خانه باز می‌گشتم
تا هزاره‌ای بگذرد
و رمه‌های سرگردان
از کارد قصابان هراسان شوند

فیها، عجبا، عجبا!
با رمه‌ها به کشتارگاه شدیم
تا دهان‌های گشاد را
از یاوه فرو بندیم

از چاهی به چاله‌ای
از دیوی به پتیاره‌ای.

۱۸

تعبیر رؤیاهای بی‌سرانجام
هاویه‌های دوزخ بود.

تا ابلهان به شادی
شهر را چراغان کنند
فتح‌نامه بخوانند
رمه‌های نیامده را
در صندوق‌های تهی
بر شانه‌های شهر
دست به دست کنند.

۱۹

فریاد شاعران ناشنیده ماند و
هر کتاب چوبه داری شد
و هر واژه حلقهٔ زنجیری.

پایان تمامی راه‌ها تاریکی بود.

رؤیاهای خاکستر شده
شمشیرهای شکسته
قلعه‌های فرو ریخته
و صلیب‌های بی‌مسیح

۲۰

از بخشش چه می‌دانید

از بخشودن
از بخشیده شدن
از آن‌که تا دیروز به ابرام آن را حقیقت مطلق می‌دانستیم
از نفرت
از بد
از بدی
از تاریکی‌های روح
از ظلمات قلب
از کابوس‌های سیاه.

نمی‌دانید
اما در جایگاه خدا نشسته‌اید و
با قساوت فرمان می‌رانید.

۲۱

چند هزار پرنده را کشتید

ـ پرندگان را چه سود
آن به که خوراک لاشخوران باشند

چند هزار شاعر را به دیار خاموشان راندید.

ـ زیان‌کارانند
یاوه می‌بافند
و به دروغ آب در هاون می‌سایند
به کنایه سخن می‌گویند
و چون تازیانه می‌خورند
کلمات عاصی و شورشی استفراغ می‌کنند

گناه درختان جنگل چه بود
چند هزار سر را سر بدار کردید

ـ خانه یاغیان بود
پناهگاه اشرار و گردنکشان
جنگل یعنی صادرات
جنگل یعنی دلار

۲۲

به برادرم و ناهید و مهین
به یاد عکاس‌خانه چهره‌نما در اراک

آه. از روزهای خوش کودکی
آلبوم‌های کودکی را ورق می‌زنم
از دویدن‌های بی‌پایان
ظهرهای گرسنگی
جاده‌های بی‌کفش

رؤیای باران در ظهر تابستان
آواز خوش بنان در شب‌های پُرستاره پاییز
امرودهای رسیده در سبدهای میوه‌فروشان دوره‌گرد
و جوانی مادر
در ترانه‌های قالی‌بافان.

بوی سنجد در کوچه‌های تابستان
باغ‌های تودرتو
با سگ و باغبان پیر
و دستمال پُر از انار پدر

در غروب فسفری دی ماه.

در صورت روزهای نیامده پیر می‌شویم
و رؤیاهای خودرا
در عکاس‌خانه‌های قدیمی
جا می‌گذاریم
آه. روزهای خوش کودکی

۲۳

آتش‌فشان‌های خاموش
خاکستر رؤیاهای‌شان را
به بادهای هرزه می‌بخشند
و خسته و نومید
در کوچه‌های دلتنگی پیر می‌شوند

زندگی چون خوابی فریبنده
از پس پشت ملحفه‌های سپید می‌گذرد
و خواهش‌های آدمی
در روزهای مه‌آلود
گم می‌شود

شادی‌های اندک
رنج‌های بی‌شمار را شماره می‌کند
رؤیاهای تعبیر ناشده
خسته و خون‌آلود
از کنار کابوس‌های شب می‌گذرد.

زندگی چون شرنگی مرگبار
روح آدمی را قطعه قطعه می‌کند.

آه. روزهای خوش کودکی

۲۴

عصر یک روز بهاری
عکاس‌خانه‌ای قدیمی
چهار رازقی تنها
و هزار هزار رؤیای تعبیر ناشده.

باغی پُر از انار
عصر یک روز پاییزی
چهار کاکلی تنها
و هزار هزار روز نیامده.

چهار جزیره سرگردان
در جغرافیای آب‌های گل‌آلود
عصر یک روز زمستان
و هزار هزار زخم ناسور شده

آه. روزهای خوش کودکی

۲۵

باور نمی‌کنید
اما من در کنار این بندرگاه
در شب‌هایی پُر از شرجی و مه
به جای تمامی شما می‌گریم

به جای شما که مجال گریستن‌تان نیست.

کشتی‌های بی‌بادبان می‌آیند
و مردمان بی‌رؤیا را
در این بندرگاه رها می‌کنند

مردمانی یک چشم
نفت می‌فروشند و گرسنگی می‌خرند
و در شب‌های گرم و نفرین شده
خواب آسمان‌های پُر ابر را می‌بینند.

۲۶

شعله می‌کشند
و شب بی‌روزن را
روزی دلکش می‌کنند
شهاب‌های آسمانی.

چون به خاک می‌افتند
تا دیرباز خون منتشرشان شعله می‌کشد
و از خاکسترشان
ققنوس‌های بسیار زاده می‌شود
شهاب‌های آسمانی.

می‌آیند
راه را روشن می‌کنند
و می‌میرند
بی‌آن‌که مجال‌شان باشد
از رؤیاهای‌شان چیزی بگویند
شهاب‌های آسمانی

۲۷

از زمین و آسمان
دشنه و دُشنام می‌بارد
و نارفیقان و پتیاره‌ها
از هر سوی
تاریخ را تازیانه می‌زنند

به هنگام گریختگان
راه بر ستاره می‌بندند
و با تورهای پاره
آب گل‌آلود می‌کنند

پتیاره‌ها در انبارهای کپک‌زده
به دنبال واژه‌های ممنوع می‌گردند
و خاکستر پرندگان را
در چشم رهگذران می‌پاشند

با این همه گران می‌خریم و ارزان می‌فروشیم

در کوچه‌ها می‌گردیم و جار می‌زنیم
و به ترازوی درست وزن می‌کنیم،
اندوه می‌خریم و
شادی می‌فروشیم.

۲۸

زمین چراگاه آدمیان نیست
آبخور دیوان است

پروا نمی‌کنند
و با تیغ‌های آخته
از مرز دریا و عسل می‌گذرند
تا آسمان قرق‌گاه لاشخوران باشد.

زمین با خون گلسرخ رنگین است
و آفتاب تفی‌ست بر پیشانی آسمان
و کندوهای عسل
زهر هلال است

زمین قتلگاه آدمیان است
چراگاه دیوان و اهریمنان
آبشخور پتیاره‌ها.

و رفتگران مدام
خون از سنگفرش‌ها
به هیاهو می‌شویند
و گل‌های سرخ را نفرین می‌کنند.

۲۹

مرزنگوش‌ها خفته‌اند
و باد
خواب دره‌ها را
با بویی دلاویز عطرآگین می‌کند.

همیشه مرا دلواپسی آن هست
که برخیزم
و تو نباشی
و بدانم به خواب زنبق‌ها رفته‌ای.

صدایت می‌کنم
می‌دانم در همین نزدیکی
در زیر نسترن‌های خفته‌ای
و آرام آرام
به‌خاطر آویشن شکسته‌ای می‌گریی.

مرزنگوش‌ها خفته‌اند
و نقره مهتاب
بر گردن امرودها می‌درخشد.

۳۰

صلای جنگاوری‌ام نیست
در کوچه‌های متروک می‌گردم و
هشدار می‌دهم.

قلعه‌های سوخته بسیار است
شمشیرهای شکسته و
راه‌های هزار بار رفته.

چشمه‌هایی که در سراب می‌زایند
کابوس‌هایی که لباس رؤیا می‌پوشند
و رهگذران خسته را
در بیراهه‌های کور
اسیر غولان بیابان می‌کنند.

در سالیان دور جنگیده‌ام
هفت اسب تیزرو
در زیر پاهایم هلاک شدند
و شمشیرم را به خدعه‌ای

نارفیقان من و تو
در بازار بغداد به عجوزه‌ای فروختند.
صلای جنگاوری‌ام نیست
با فانوس شکسته‌ام تنها
کشتی‌های جوان را هشدار می‌دهم.

۳۱

زاده شدن
بروبار گرفتن
در سحرگاهی به ناگاه
بر کجاوهٔ صبح نشستن

آه. زندگی
گریزگاه ناگزیر
بلور خرد یخ در گلوگاه خورشید
رؤیای تدبیر ناشدهٔ شبانگاهی
باد سرکش و وحشی و شکوفه‌های هُلو
با ما چه می‌کنی.

۳۲

تابوت‌های برادران نادیده‌ام را
یکایک بر دوش می‌کشم
تا بادهای شمال بیایند و
ابرهای دم کرده را
به مغاک‌های ناپیدا ببرند.

هنگامه‌یی‌ست
سرب مذاب روز در گلوگاه پرنده
و هوای شرجی مرده
در دامان بندرگاه بی‌رمق
و جای خالی تو
در خستگی‌های من
که غم‌های نهفته ماهیگیران را
در خیزاب‌های خود پنهان می‌کنند.

۳۳

آخرین سنگر
آخرین گلوله
نه آخرین نفر
نه آخرین سپیدار
نه آخرین غزال دشت.

ستارگان بی‌شماری
آسمان ما را چراغانی می‌کنند
و کشتی شکسته‌گان دریاهای دور را
به ساحل امن بشارت می‌دهند.

همیشه کورسوی چراغی هست
در ظلمات جهان که پنداری

همیشه چشم بیداری هست
در خواب مرگبار جهان که پنداری.

کلاه از سر برگیر

در سایه‌سار سروهای تهی
نفسی تازه کن
تفنگ و قمقمه و کوله‌بارت را
به بادهای شمالی ببخش
صدای سم ضرب‌های کرّه‌های جوان
خواب در چشم گردوبنان دره‌های خاموش می‌شکنند

باد شمال می‌آید
و آخرین گلوله
از سپاه افراسیاب هم می‌گذرد
برخیز آرش!

۳٤

هستی و نیستی
و من نشان ترا
در آبگینه‌های خاموش می‌جویم

به رؤیا هستی و به بیداری نیست
و من رد پای ترا
میان رازقی‌ها دنبال می‌کنم

کجایی و چه می‌کنی؛

دل بی‌قرار توست
و تو نیستی
و من مانده‌ام
تا در آستانهٔ این سپیده دم نابهنگام
ترا در کجای این زمین بیابم.

هستی و نیستی

آهوی دلربا،
ستاره سحری؛
شیرین‌ترین عسل در دهان عاشق‌ترین زنبور؛
کجایی و چه می‌کنی

۳۵

از بخت یاری تو نبود
از بخت نایاری ما بود
که تو نگهبان آتش شدی.

ردای خونین شهیدانت بود
دعای مادران و
امیدهای ما
و رؤیای گذشتگان و
سیل عظیم مریدان
که به نام تو
در دهان گرگ می‌رفتند.

دریغا که نگبهان آتش نبودی
نگهدار ردای خونین شهیدان نبودی

دل به اوراد کهن سپردی
تا عجوزه‌ای نفرین شده
ترا پادشاه جهان کند

ریشخند جهانیان شدی
آتش را به دیوان سپردی
و ردای خونین شهیدان را
با هفت سکه مسین تاخت زدی
باشد تا سکه‌ها خونبهای خون تو باشد
باشد تا سکه‌ها طناب دار تو باشد

نگهبان نبودی
نگه‌دار اوهام تاریک بودی

۳۶

آن سوی‌تر خانه ماست؛
یک حیاط کوچک قدیمی
دو سرو کهنسال
چند شمعدانی
و هزار خاطره و رؤیا

مادرم دارد هنوز
رؤیاهایش را
بر فرش‌های گل‌بهی نقش می‌زند
و دلتنگی‌هایش را
در ترانه‌های پاییزی تحریر می‌کند

پدرم اما در خانه نیست
رختخواب دلتنگی‌هایش را
به باران آبان ماه سپرده است
و برهنه و تهی
در زیر درخت نسترن

دارد زخم‌های ناسور شده روحش را شماره می‌کند

این سوی‌تر هزار خاطره و رؤیا
و کودکی هفت ساله در زیر درخت توت
دارد بر جنازه گنجشک مرده‌ای می‌گرید.

۳۷

آسمان ابری است
آسمان تمامی جهان ابری‌ست
و من می‌دانم
کسی در آن سوی جهان
دارد اشک‌های تنهایی‌هایش را
به مرغان دریایی می‌بخشد.

بلور ماه در شبنم نسترن‌ها می‌شکند
و ملاحان پیر
آهنگی قدیمی را به نجوا
در گوش پریان دریاهای دور می‌خوانند

باید در آن سوی جهان
قلب شکسته‌ای
در منظومه‌ای خاموش
دلتنگی‌هایش را تحریر کند.

آسمان ابری است
آسمان تمامی جهان ابری‌ست

۳۸

کفش‌هایم مدام جفت می‌شوند
پلک‌هایم مدام می‌لرزند
و از میان نسترن‌ها
کسی به نجوا نام مرا صدا می‌کند.

باز می‌گردم
و اتاق‌ها را یکایک جست‌وجو می‌کنم
نسیمی آشنا
از میان پرده‌ها می‌گذرد
و نجوایی دور
مرا به دوردست خاطره‌ها می‌برد.

در میان رازقی‌ها ترا می‌جویم
از بی‌تابی ماهیان می‌فهمم
که این‌جایی
و شمعدانی‌ها را آب داده‌ای.

صدای در می‌آید
به کوچه می‌روم
در کوچه کسی نیست
جز باد که تنهایی آدمی را صد چندان می‌کند.
کسی به نجوا نام مرا صدا می‌کند.

۳۹

با اندوه مردگان به خواب می‌روم
و با کابوس زندگان
پنجره را به سوی آفتاب بی‌رمق پاییز می‌گشایم.

آن کسی که در کوچه
از نفس باز می‌ماند
اندوهش را میان گرسنگان تقسیم می‌کند
اما رؤیاهایش را پیشاپیش
به رفتگری پیر بخشیده است.

روزنامه در میان نورهای فسفری نئون
لای و لجن دنیا را
در سطرهای نانوشته پنهان می‌کنند
و پاسبان‌ها
خیابان‌های پُر از دود و افیون را
به روی مردگان بی‌رؤیا می‌بندند.

اندوه مردگان هر شب
راه بر رؤیاهایم می‌بندد.

٤٠

پرنده نیستم
تا در ملّمل ابرها خانه‌ای بسازم
یا آن‌که در لابه‌لای خزه‌ها
ماهی کوچکی باشم
به خواب نسیم دریاهای دور بروم
انسانم
و مرا در این جهان خانه‌ای نیست.

اندوه تمامی گرسنگان در من است
و هجرتی غریب مرا مدام به رفتن می‌خواند.

صدای انفجار خواب جهان را برمی‌آشوباند
و دوایری رنگین
لای و لجن جهان را
در دریاهای دور خالی می‌کند

روزنامه‌ها خمیازه می‌کشند
و پتیاره‌ها در پشت میز مذاکره

جهل و گرسنگی معامله می‌کنند

شکافی هول در قلب جهان سرباز می‌کند
و خون و چرک
از آرواره‌های خیابان سرریز می‌شود.

انسانم
و در تمامی این جهان
پنجره‌یی نمی‌یابم
تا به سوی دریا گشوده شود.

۴۱

مجال فریادت نیست
بهانه اما برای گریستن بسیار است.

رؤیاهایت رنگ می‌بازد
امیدهایت در مغاک‌های ناپیدا گم می‌شود
و تازیانه‌هایی بسیار
از پرچین خواب‌هایت می‌گذرد

به یاد آر!
نخستین شب سلول ۲۴۲ را می‌گویم.

۴۲

بگذار باد بیاید و
این دفتر رها شده در باران
ورق بخورد
از عشق آدمیان ما را
سردابه‌ها و تازیانه‌ها بهره‌ای بود.

تمامی رؤیاهای خودرا
بی‌چشم داشت بهایی
بر طبق‌های بازارهای متروک نهادیم
تا باور کنند
سرگردانی آدمی را پایانی هست.

بهرهٔ ما جنازه کاهلانه خفتگان بود و
سنگ پارهٔ مردگان.

۴۳

زندگی یعنی من و تو
زندگی یعنی آب
ماهی
دریا
زندگی یعنی خوردن یک فنجان چای
زندگی یعنی گریه به هایهای بلند
زندگی یعنی خواندن یک شعر قشنگ
و چه رنگی دارد
صبح زود یاس بنفش.

زندگی یعنی آمدن
رفتن
خوابیدن
زندگی یعنی یک بوسهٔ ناب در خلوت شب
زندگی یعنی دلتنگ شدن
زندگی یعنی همین.

زندگی یعنی یک جرعهٔ آب

زندگی یعنی طعم خوش نان در تنگ غروب

زندگی یعنی عشق
زندگی یعنی یک زن، یک خانه
زندگی یعنی یک آب‌نبات در دست یک کودک

زندگی یعنی یک آلبوم عکس
زندگی یعنی یک خواب قشنگ
زندگی یعنی من
تو
همسایه

زندگی یعنی یک گریه تلخ
زندگی یعنی دیدن یک دوست در صبح بهار

زندگی یعنی آمدن
رفتن
مردن
زندگی یعنی همین

٤٤

می‌خواستی آقای جهان باشی
می‌توانستی، شاید
اگر با آبگینه‌ها به مهر بودی.

حقیقت مطلق از آن تو بود
ضلالت مطلق از آن ما
خورشیدهای جهان به تمامی
آینه‌دار اوهام تو بودند

می‌توانستی آقای جهان باشی
اگرت با دیگران به مهر بودی

ریشخند جهانیان شدی

٤٥

پیرانه سر به آفتاب حُقه زدی
و با کنایتی
از نجوای ستارگان گذشتی
ترا چه سود
که اندوه جهانیان افزون کردی
و باور مردمان را
به بادهای هرزه بخشیدی.

بذر نفرت پاشیدی
در جلگه‌یی که نجوای پرندگانش
خواب در چشم تر مسافران می‌شکست
تا ما ورزاهایی باشیم و طوفان درو کنیم.

ترا چه سود.

٤٦

از فرو ریختن‌ات شادمان نشدیم
ـ بایستهٔ آدمی نیست
که رنج دیگران مایه شادکامی او باشد.

پا به پای رمه‌های پراکنده‌ات
در خلوت دهلیزها گریستیم
و داغ زنجیرهای گرانت را تاب آوردیم

با خود اندیشیدیم.
باشد تا تازیانه‌ها
خواب بی‌هنگام را
از چشمان کم‌سویش بپراکند

خاک در چشم آفتاب پاشیدی
و آبگینه‌ها را با دشنه و دشنام شکستی
ترا چه سود
که سنگ‌های جهنم هم
ترا نفرین می‌کنند

٤٧

صبح در بستر کسالت‌اش غلت می‌زند
تا قاریان رسمی بیایند و
مرثیه‌های کهن را
به قرائتی باستانی بازگو کنند

باد در کار خویش گرم
گرما و گرسنگی را به وادیه‌های دور می‌برد.

سرو و صنوبر و افرا
بی‌پرنده و شبنم
نخل‌های ایستاده
لخت و تهی
بر مرگ ماهیان مسموم زار می‌زنند.

شاعر سرگرم کار خویش
با واژه‌های شسته
رؤیای نیمه شبانش را تعبیر می‌کند

۴۸

بی‌ستاره و
روز هم بی‌نسیم
دریا پر از ماهیان سوخته
بندر پُر از گرسنگی‌ست.

گرگی میان جلگه‌های آسمان فریاد می‌کشد
گله‌های ابر
در پشت ستاره پنهان می‌شوند
و ستارگان سوخته
سنگفرش خیابان می‌شوند

۴۹

به ناهید، سیاوش و آناهیتا

صبح دست‌هایش را
در برکه‌ای زلال می‌شوید

آسمان ستارگان خواب‌آلودش را
در زیر ملحفه‌های سپید پنهان می‌کند.

برمی‌خیزم
کابوس‌های شبانه را
از شانه‌های خستگی‌ام می‌تکانم
و به پرنده‌ای که نقره صدایش را
به انبوه برگ‌ها می‌بخشد
سلام می‌کنم

پریزادان کوچک من در خوابند
و قوی زیبا
در آب‌های آبی جهان
بال‌های زیبایش را می‌شوید.

۵۰

بر طبق‌های جهالت می‌کوبند
و با سنج و دمّام
ارواح خبیثه را
از خانه‌های‌شان دور می‌کنند.

این سوگواران هزار ساله
در پشت‌بام خانه من چه می‌کنند.

زنان سیاهپوش
به دنبال تابوت‌های خالی
مردگان خیالی را تشییع می‌کنند
و غم‌های ناگفته‌شان را
در گریه‌های پنهانی می‌شویند.

این تعزیه‌داران هزار ساله
از آسمان تهی چه می‌خواهند

۵۱

از شرق تا ثریا از آن تو
پنجره‌ای برای دیدن ما را بس است

کرور کرور کاروان حله از آن تو
خلوت شبانه زندان ما را بس است

اسبانت در شش گوشه جهان تاخت می‌زنند
و گزمگانت گرسنگان را از مزارع گندم می‌رانند

تمامی جهان از آن تو
دلی بی‌کینه ما را بس است

تا چند انبان خودرا انباشته کنی
و با هیهای سوارانت
بر زخم گرسنگان نمک بپاشی

پنداری شیههٔ اسبان جوان را نمی‌شنوی
خشم تمامی گرسنگان از آن تو
دلی بی‌غم ما را بس است

۵۲

چه خاموش رؤیای باران
در ابر می‌شکند
و چه ارزان سایه‌های گرسنگان
در پس پشت درهای بسته گم می‌شوند.

چراغ ستاره خاموش است
و شب بی‌روزن
از فراز ماه مرداد
با گاری‌های شکستهٔ آسمانی می‌گذرد
و در تاریخی واژگونه
در میدان بهارستان
بت‌های فرو ریخته را برپا می‌کنند.

کسی دیگر تاریخ را ورق نمی‌زند
رفتگران دیری‌ست سنگفرش‌های بهارستان را شسته‌اند
اما اشباح ناپیدا
مدام از پس دیوارها سرک می‌کشند
و بوی گوشت سوخته

از لابه‌لای اوراق کهنه
ذهن آدمیان را آشفته می‌کند.
چه خاموش از کنار بهارستان
ماه مرداد می‌گذرد.

۵۳

فرو می‌ریزد برف‌های زمستانی
و شب‌ها بی‌شمار
ستاره‌های‌شان را در پاییز می‌تکانند.

چشم ناگشوده بهار می‌گذرد
و در وهمی ناپیدا
بهار و جوانی
از شانه‌ها و رؤیاها فرو می‌ریزد.

هنوز در انتظار آزادی قدم می‌زنیم
هنوز در میدان راه‌آهن
آمدن مسافری را انتظار می‌کشیم
که در گردنه‌های ناپیدا
نوالهٔ گرگان گرسنه شده است.

گریزی نیست
سرنوشت ما
در آسمان‌های تهی و سردابه‌های تودرتو رقم خورده است.

٥٤

نه؛
پایان این راه پیدا نیست
شاید پایان تمامی راه‌ها تاریکی باشد.

با این همه باید رفت
تا پنجرهٔ گشوده‌ای صدای دریا را به سردابه‌های تاریک بیاورد.

هفت ساله بودم
که رؤیایی مرا به رفتن دعوت کرد
سواری که ردای سرخش را در لابه‌لای کتاب‌های من پنهان کرد
با انگشت اشارتش گفت: زندگانی را معناهای بسیار است.

پدرم گفت: پایان همهٔ راه‌ها تاریکی‌ست
گامی نرفته‌ای
خوارک ماران ازرق چشم خواهی شد.

در زیر هر سنگی ماری
در پس هر دیواری سایهٔ پنهانی
و در پس پشت هر کلام تازیانه‌ای نهفته بود.

۵۵

به یاد آر
من از خواب ستاره آمده بودم
و دستانم پر از رؤیا و باران بود.

و تو در زیر درخت انجیری
شلال گیسوان سپیدت را
در آب‌های آبی جهان می‌شستی
و به لفظی غریب
رؤیای نیمه شبان کودکان را تعبیر می‌کردی.

من گفتم: از هفت سالگی‌ام آمده‌ام
مرا رؤیایی هست؛
سوار و سیب سبز و ردای سرخ

و تو گفتی: تمامی تعبیرهای جهان در نزد من است.

باد آمد و رؤیاهای مرا با خود برد
خواب ستارگان در هجوم تازیانه‌ها

به کابوسی عظیم مبدل شدند.

و تو در کنار دروازه‌یی بزرگ ایستاده بودی
و شلال گیسوانت را
در آب‌های پرلجن می‌شستی.
و من گفتم: تعبیر سوار و سیب سبز و ردای سرخ
دهلیزها و تازیانه‌ها نبود

و تو گفتی: آدمی را بلاهت‌های بی‌شماری هست

به پاییز نگاه کن
دارند گورکنان از مرگ من سخن می‌گویند.

٥٦

صدای دریا می‌آمد
شاید در رؤیاهای‌مان این گونه بود
و من از نقره ماه دانستم
دریا در همین نزدیکی‌ست.

بوی دریا
چاووش رفتن بود
بادها و تازیانه‌ها و سایه‌ها
کابوس‌های شبانهٔ ما بودند.

۵۷

نه
این کابوس نیمه شبان نیست
صراحت تلخ نیشتری‌ست
که زخم چرکین را دهان می‌گشاید.

و زخم‌های بی‌شمار در لبان آدمیان
آدمیانی بی‌شمار در هیئت خرچنگ‌ها
و حلزون‌های خوشبخت
در خانه‌های امن و سیمانی
گریختگان به هنگام
در ساحل رستگاری

۵۸

سربازان خسته
از جنگی بی‌شکوه باز می‌گردند
و در چارراه‌های گرسنگی
قمقمه‌های خالی‌شان را
به رفتگران پیر می‌بخشند.

مادران پیر با زنبیل‌های تهی
به دنبال تابوت‌های خالی
حرف‌های ناگفتهٔ شهیدان را
در گریه‌ای خاموش نجوا می‌کنند.

ژنرال‌ها خواب فتح سکوهای خطابه را می‌بینند
کودکان خواب‌آلود
نام پدران نادیده‌شان را
بر سر در کوچه‌ها می‌جویند.

و زمین سوگوار
جامهٔ سیاهش را
بر انبوه جنازه‌ها می‌کشد

۵۹

رؤیاهای انسانی
در رُپ رُپ، طبل‌ها و مارش‌های پیروزی گم می‌شود.

دختران جوان
رؤیاهای سپیدشان را
به سر نیزه‌های سربازان جوان می‌بخشند
تا عشق‌های ناگفته
در هورهای بی‌انتها
برای ابد دفن شود.

بوی باروت
چون کابوسی هزار ساله
درختان تاریخ را
از پرندگان مهاجر تهی می‌کند.

پرندگان و
رؤیاها و
روبان‌های سفید
از مزار جنازه‌های بی‌نام می‌گذرند.